

هو

۱۲۱

اشعار

بهاءالدین محمد عاملی شیخ بهائی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای قاصد جانان ترا صد جان و دل بادا فدا
حرف دروغی از لب جانان بگو بهر خدا
مفتاح ابواب النهی مشکوة انوار الهدی
خوش آنکه از یک جرعه می سازی مرا از من جدا
منع من محنت زده زان بادهی محنت زدا
فالقلب ضعیع رشده و من المدارس ما هتدی

فل للبهائی الممتحن داوالفواد من المحن
بمدامة انوارها تجلوا عن القلب الصدى

بزنجیر جنون عشق بندست
غبار خاک کوی او پسندست
سرت گردهم! مگر بوسی بچندست؟
برای دفع چشم بد پسندست
بجای سدر و کافورم پسندست
مکن کان میوه بر شاخ بلندست

بهائی گرچه می آید ز کعبه
همان دردی کش ز نار بندست

من و درس عشق ای دل که تمام وجود و حالست
مشنو حدیث زاهد که شنیدنش وبالست
تو بگو که خون عاشق بکدام دین حلالست؟
بکرشمه کن حواله که جواب صدسئوالست

غم هجر را بهائی بتو ای بت ستمگر
بزبان حال گوید که زبان قال لالست

بعهد دل چنین پژمردگی چیست
دگر بتوان شکست آزردهی چیست

شنیدم گرم داری حلقه‌ی دوست
بهائی باز این افسردگی چیست؟

از تلخی جان کندم از عاشقی‌ها سوختند
و امروز اهل میکده رندی ز من آموختند
یک رشته از زنا خود بر خردهی من دوختند
دردی خریدند و غم دنیای دون بفروختند

در گوش اهل مدرسه یارب بهائی شب چه گفت؟

جاء البرید مبشراً من ما طال المدا
بالله اخبرنی بما قد قال جیران الحمی
یا ایها الساقی ادركاس المدام فانها
قد ذاب قلبی یا بنی شو قالی اهل الحمی
هذا الربیع اذا؟ اتی یا شیخ قل حتی متی
قم یا غلام و قل لنا الدیر این طریقہ

بعالم هر دلی کو هوشمندست
بجای سدر و کافورم پس از مرگ
بکف دارند خلقی نقد جانها
حدیث علم رسمی در خرابات
پس از مردن غباری زان سرکوی
طمع در میوه وصلش بهائی

بگذر ز علم رسمی که تمام قیل و قالست
ز مراحم الهی نتوان برید امید
طمع وصال گفتی که بکیش ما حرامست
بجواب دردمندان بگشال لب شکرخا

دلا باز این همه افسردگی چیست
اگر آزرده‌یی از توبه‌ی دوش

آنانکه شمع آرزو در بزم عشق افروختند
دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مسأله
چون رشته‌ی ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر
یارب چه فرخ طالعد آنانکه در بازار عشق

کامروز آن بیچارگان اوراق خود را سوختند

دگر از درد تنهائی بجانم یار می‌باید
دگر تلخست کامم شربت دیدار می‌باید
ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح!
نصیحت گوش کردن را دل هشیار می‌باید
مرا امید بهبودی نماندست ای خوش آنروزی
که میگفتم علاج این دل بیمار می‌باید

بهائی بارها ورزید عشق، اما جنونش را
نمی‌بایست زنجیری، ولی این بار می‌باید

یک گل ز باغ دوست کسی بو نمیکند
روشن نمی‌شود ز رمدم چشم سالکی
گفتم ز شیخ صومعه کارم شود درست
گفتم روم بمیکده، گفتند پیر ما
رفتم بسوی مدرسه پیری بطنزگفت
آنرا که پیر دیر بماهی کند تمام
کرد اکتفا بدینی دون خواجه کاین عروس
تا پشت خود بگنج ازل داده‌ایم ما
هرکو نوید آیهی لاتقنطوا شنید
تا هرچه غیر اوست بیک سو نمی‌کند
تا از غبار میکده دارو نمی‌کند
گفتند او بدردکشان خو نمی‌کند
خوش میکشد پیاله و خوش بو نمی‌کند
تب را کسی علاج بطنزو نمی‌کند
در صد هزار سال ارسطو نمی‌کند
هیچ اکتفا بشوهری او نمی‌کند
ملک ابد بجانب ما رو نمی‌کند
گوشی بحرف واعظ پرگو نمی‌کند

زرق و ریاست زهد بهائی وگرنه او
کاری کند که کافر هندو نمی‌کند

عهد جوانی گذشت در غم بود و نبود
کارکنان سپهر بر سر دعوی شدند
حاصل ما از جهان نیست بجز درد و غم
هیچ ندادند دیر، باز گرفتند زود
نوبت پیری رسید صد غم دیگر فزود
هیچ ندانم چراست این همه رشک حسود

نیست عجب گرشدیم شهره بزرق و ریا
پردهی تزویر ما سدکندر نبود

نام جنون را بخود داد بهائی قرار
نیست بجز راه عشق زیر سپهر کبود

سجاده زهد

نگشود مرا زیاریت کار
گرد رخ من ز خاک آن کوست
رندیسست ره سسلامت ای دل
سجادهی زهد من که آمد
پودش همگی ز تار چنگست
خالی شده کوی دوست از دوست
کز غیر صدا جواب ناید
گر می‌پرسی کجاست دلدار
از بهر فریب خلق دامیست

افسوس که تقوی بهائی

شد شهره برندی آخرکار

لقای دوست

از دست رفت صبرم ای ناقه پای بردار
ایوار را بشبگیر شبگیر را بایوار
ای دیده اشک میریز ای سینه باش افکار
راه زیارتست این، نه راه گشت بازار
غسل زیارت ما از اشک چشم خونبار
این نکته‌ها بگیرد بر مردمان هشیار
بر ما ما مگیر نکته ما را ز دست مگذار

آتش بجانم افکند شوق لقای دلدار
ای ساریبان خدا را پیوسته متصل ساز
در کیش عشقبازان راحت روا نباشد
هر سنگ و خار این راه سنجاب دان وقام
باز ایران محرم شرطست آنکه باشد
ما عاشقان مستیم سر را ز پا ندانیم
در راه عشق اگر سر بر جای پا نهادیم

در فال ما نیاید جز عاشقی و مستی

در کار ما بهائی کرد استخاره صد بار

غرور و شکایت

بخاطرت نرسد از من شکسته غبار
من از شنیدن آن گشته‌ام ز خود بیزار
که از تصور ایشان مرا بود صد عار
ولی بوقت ضرورت روا بود اظهار
سزاست گر من ازین غصه زارگیرم، زار
که من گلم گل و خارند این جماعت، خار
نوشه منشی قدرت بهر در و دیوار
بهر کجا که روی ذکر من بود در کار

اگر کنم گله من از زمانه‌ی غدار
بگوش من سخنی گفت دوش باد صبا
که بنده را بکسان کرده‌ای شها نسبت
شها شکایت خود نیست گرچه از آداب
رواست گر من ازین غصه خون بگیرم، خون
بپرس قدر مرا گرچه خوب میدانی
من آن یگانه دهرم که وصف فضل مرا
بهر دیار که آئی حکایت شنوی

تو قدر من شناسی مرا بکم مفروش

بهائیم من و باشد بهای من بسیار

فردای قیامت

در پیرهن از ذوق نگنجیده‌ام امروز
از طرز نگاه تو چه فهمیده‌ام امروز
بر خود چو سر زلف تو پیچیده‌ام امروز
زان باده که از دست تو نوشیده‌ام امروز
این ژنده‌ی پر بخیه که پوشیده‌ام امروز
شیخانه بساطی که فرو چیده‌ام امروز

تا سرو قباپوش ترا دیده‌ام امروز
من دانم و دل غیر چه داند که در این بزم
تا باد صبا پیچ سر زلف تو وا کرد
هشیاریم افتاد بفردای قیامت
صد خنده زنده بر حال قیصر و دارا
افسوس که برهم زده خواهد شد از آن روی

بر باد دهد توبه‌ی صد همچو بهائی

آن طره طرار که من دیده‌ام امروز

شبهای تبریز

این بود مرا فایده از دیدن تبریز
وی عقل تو هم بر این واقعه مگریز

شد هوش دلم غارت آن غمزه‌ی خونریز
ای دل تو درین ورطه مزین لاف صبوری

افسوس کنان لب بتبسم شکر آمیز
وز روی کرم گفت که ای دلشده برخیز
کردم گهر اشک من مفلس بی چیز

چون رفت دل گمشده ام گفت بهائی
خوش باش که من رفتم و جان گفت که من نیز!

بیابان طلب

شوق موسایم سرکوی ادب گم کرده ام
نالهی ایوب در دم راه لب گم کرده ام
گوهر خورشید در دامان شب گم کرده ام
لیکن از ننگ سر افزای لقب گم کرده ام

ای بهائی تا که گشتم ساکن صحرای عشق
در ره طاعت سر راه طلب گم کرده ام

انوار شهود

از عکس رخس مظهر انوار شهودم
آندم که ملایک همه کردند سجودم

تا کس نبرد ره شناسائی ذاتم
که مؤمن و گه کافر و گه گبر و یهودم

تا دمی بر آسایم زین حجاب جسمانی
آنچنان بر افشانم کز طلب خجل مانی
خنده های زیر لب عشوه های پنهانی
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟
حور و جنت ای زاهد! بر تو باد ارزانی
آستین این ژنده میکند گریبانی
گفتمش مبارک باد بر تو این مسلمانی!
می نهم پریشانی بر سر پریشانی
پیش از آنکه این خانه رونهد بویرانی

ماسیه گلیمان را جز بلا نمی شاید
بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

از که دوری و با که هم نفسی؟
تو گلی و گل، نه خاری و نه خسی
ماییل دام و عاشق قفسی!
گاه جغدی و گاه خر مگسی!
گر سر کوچی ی بلا برسی

با بهائی بگو که با سگ نفس

فرخنده شبی بود که آن خسرو خوبان
از راه وفا بر سر بالین من آمد
از دیده ی خونبار نثار قدم او

پای امیدم بیابان طلب گم کرده ام
باد گلزار خلیلم شعله دارم در بغل
میکند زلفت منادی بر در دلهاکه من
گوهر یکتای بحر دودمان دانشم

من آینه ی طلعت معشوق وجودم
ابلیس نشد ساجد و مردود ابد شد

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
بهر امتحان ایدوست گر طلب کنی جان را
بی وفا نگار من میکند بکار من
دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندیم
ماز دوست غیر از دوست مطلبی نمی خواهیم
رسم و عادت رندیست از رسوم بگذشتن
زاهدی بمیخانه سرخ روز می دیدم
زلف و کاکل او را چون بیاد می آرم
خانه ی دل ما را از کرم عمارت کن

یک دمی با خودآ، بین چه کسی؟
ناز بر بلبلان بستان کن
تا کی ای عندلیب عالم قدس
تو همائی همای، چند کنی
ای صبا در دیار مهجوران

تا بکی بهر هیچ در مرسی؟!!

مستان که گام در حرم کبریا نهند
سنگی که سجده گاه نماز ریای ماست
یکجام وصل را دو جهان در بها دهند
ترسم که در ترازوی اعمال ما نهند

بیازار محشر من و شرمساری
بهائی بهائی یکی موی جانان
که بسیار بسیار کاسد قماشم
دو کون ارستانم بهائی نباشم

می کشد غیرت مرا غیری اگر آهی کشد
ز آنکه می ترسم که از عشق تو باشد آه او

جای دگر نماند که سوزم ز دیدنت
رخساره در نقاب ز بهر چه میکنی؟

زد بتیرم بعد چندین انتظار
شد دلم آسوده چون تیرم زدی
گرچه دیر آمد خوش آمد تیر یار
ای سرت گگردم چرا دیرم زدی

هرگز نرسیده ام من سوخته جان، روزی بامید
قاصدچو نوید وصل بامن میگفت، آهسته بگفت
وز بخت بدسیه ندیده ام هیچ زمان، یک روز سفید
در حیرتم از بخت بد خود که چسان این حرف شنید

تا کی بتمنای وصال تو یگانه
خواهد بسراید شب هجران تو یانه؟
اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

جمعی بتو مشغول و غایب ز میانه

رفتم بدر صومعه ای عابد و زاهد
در میدکه رهبانم و در صومعه عابد
دیدم همه را پیش رخت راکع و ساجد
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

روزی که برفتند حریفان پی هرکار
من یار طلب کردم و او جلوه گه یار
زاهد سوی مسجد شد و من جانب خماری
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار

او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که ز من صاحب آن خانه توئی تو!
در میدکه و دیر که جانانه توئی تو!
هر جا که روم پرتو کاشانه توئی تو!
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو!

مقصود توئی، کعبه و بتخانه بهانه

میکده

بلبل بچمن زان گل رخسار نشان دید
عارف صفت روی تو در پیر و جوان دید
پروانه در آتش شد و اسرار عیان دید
یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید

دیوانه منم، من! که روم خانه بخانه

دیوانه برون از همه آئین توجوید
هرکس بزبانی صفت حمد تو گوید

بلبل بغزل خوانی و قمری بترانه

هرچند که عاصیست ز خیل خدم تست
تقصیر (خیالی) بامید کرم تست

یعنی که گنه را به از این نیست بهانه

ما نمی بینیم در وی غیر وی
چند گردهم بهر لیلی گرد حی
جز پهای عشق نتوان کرد طی

برای من همه دیوانگان را
شمارم خواهی از فرزندگان را

که فراغت طریق مردی نیست
پا همین بهر هرزه گردی نیست

عاقل بقوانین خرد راه تو پوید
تا غنچه بشکفته‌ی این باغ که بوید

بیچاره بهائی که دلش زار غم تست
امید وی از عاطفت دمبدم تست

هر چه در عالم بود لیلی بود
حیرتی دارم از آن رندی که گفت
ای بهائی شاهراه عشق را

یکی دیوانه را گفت بشمار
جوایش دادکاین کاریست مشکل

ساز بر خود حرام آسایش
پا بفرسای در ره طلبش

رباعیات و شعر معنی

رفت تا دکان بقالی روان
گرد کانت را هزاری گو بچند
زودتر درهم بده گر، می خری!
گفت: یک درهم بهای آن بدان
گفت: عشری در همی ای دردمند
گفت: آنرا نیست قیمت ای فلان
داد او را گردکانی بی سخن
خواجه او را داد بی شور و شغب
گفت بقال از کجائی ای فتی
شهر مولانا جلال نکته دان
دیگری را ده فریب از این اجل
کو نمود این نکته‌ها لقین تو
بی بهاتر عمرت از ده گردکان
مانده چل سال دگر ای مرتجا
بازگو تا بر شمارم مال را
خوانیش دیوانه از این گفتگو
میدهی نبود بهای عشر آن
می فروشم کی حیات خویش را

آن یکی طرار از اهل دوان
پس بآن بقال گفت: ای ارجمند!
گفت: ده درهم هزار، ای مشتری
گفت: صد باشد بچند از گردکان؟
گفت: با من گو که ده گردو بچند
گفت: فرما قیمت یک گردکان
گفت: یک گردو عطا فرما بمن
بارکرد از او یکی دیگر طلب
گفت: بازم گردکانی کن عطا
گفت: باشد موطن من در دوان
گفت رو ای دزد طرار و دغل
باد نفرین بر جلال دین تو
ای تو کودن تر ز بقال دکان
گر کسی گوید که از عمرت بجا
چند باشد قیمت این چل سال را
فاش می بینم که میخندی برو
پاسخش بدهی که گر ملک جهان
گر دهی صد ملک بی تشویش را

لیکن ای کودن ببین بی قیل و قال
بین که این دیو لعین بی تاب و پیچ
آخر آن عمری که صد ملکش بها
روزها چون رفت شد عمرت تلف
آنچه قیمت بودش از عالم فزون
ای دو صد حیف از چنین گنج گران
ای هزار افسوس و عالمها دریغ
ای دریغ از گنج باد آورد ما
دردها دارم بسدل از روزگار

گر نبود خنگ مطلعی لگام
ور نبود مشربه از زر نصاب
ور نبود بر سر خوان آن و این
ور نبود جامه‌ی اطلس ترا
شانه‌ی عاج ار نبود بهر ریش
جمله که بینی همه دارد عوض
آنچه ندارد عوض ای هوشیار!

از سـمـور و حـریـر بیـزارم
تکیه بر بستر منقش بس
چند باشم موزع الخاطر؟
تاکی از دست ساریبان نالم؟
چند گویم زخیمه و الجوق
گر نباشد اطاق و فرش حریر
گر مز عفر مرا رود از یاد
دلیم از قال و قیل گشته ملول
لوحش الا ز سینه جوشی‌ها
ای خوش ایام شام و مصر و حجاز
بازگیرم شهنشاهی از سر
شود آن پوست تخته تخته بزم
خاک بر فرق اعتبارکنم

یکدمک با خودآیین چه کسی
جورکم به ز لطف کم باشد

میدهی مفت از کف خود ماه و سال
می‌ستاند روزهایت را بهیچ
بود افزون نیست جز این روزها
نه ترا سرمایه نه سودی بکف
گوچه کردی و کجا باشد کنون؟
کان ز دست ما برون شد بی گمان
کافتاب ما نهان شد زیر میغ
ای دریغ آن کوکه بفهمد درد ما
محرمی کو تا کنم درد آشکار

زدن بتوان بر قدم خویش گام
باد و کف دست توان خورد آب
هم بتوان ساخت بنان جوین
دلوق کهن ساتر تن بس ترا
شانه توان کرد بانگشت خویش
در عوضش گشته میسر غرض
عمر عزیزست غنیمت شمار!

باز می‌ل قلدردی دارم
بر تنم نقش بوریاست هوس
ز استر و اسب و مهتر و قاطر
که بود نام اوگم از عالم
چند بینم کجاوه و صندوق
کنج مسجد خوشست و کهنه حصیر
سر نان جوین سلامت باد!
ای خوشا خرقه و خوشاکشکول
یاد ایام خرقه پوشی‌ها
فارغ از فکرهای دور و دراز
وز کلاه نم‌دکنم افسر
گردد از خواب چشم بختم باز
خنده بر وضع روزگارکنم

از که دوری و با که هم نفسی
که نمک بر جراحتم باشد

جورکم بوی لطف آید ازو
لطف دلدار اینقدر باید

لطف کم محض جور زاید ازو
که رقیبی ازو برشگ آید

دلا تا بکی از در دوست دوری
نه بر دل ترا از غم دوست دردی
زگلزار معنی نه رنگی نه بوئی
ترا خواب غفلت گرفته است در بر
چرا اینچنین عاجز و بی نوائی
سؤال علاج از طیبیان دین کن
دو دست دعا را بر آور بزاری
الهی بخورشید اوج هدایت
الهی بزهره! الهی بسبطن
الهی بسجاد آن معدن علم
الهی بصادق امام اعظم
الهی بشاه رضا قائد دین
الهی بحق نقی شاه عسکر
الهی بمهدی که سالار دین است
که بر حال زار بهائی عاصی
که در دام نفس و هوی اوفتاده
بیخشا و از چاه حرمان بر آرش
برون آرش از خجلت روسیاهی

گرفتار دام سرای غروری؟
نه بر چهره از خاک آن کوی گردی
درین کهنه گنبد نه هائی و نه هوئی
چه خواب گرانست الله اکبر
بکن جستجوئی، بزن دست و پائی
توسل بارواح آن طیبین کن
همی گو بصد عجز و صد خواستاری
الهی الهی بشاه ولایت
که میخواندشان مصطفی قره العین
الهی بباقر شه کشور حلیم
الهی باعزاز موسی کاظم
بحق تقی خسرو ملک تمکین
بدان عسکری کز ملک داشت لشکر
شه پیشوایان اهل یقین است
سر دفتر اهل جرم و معاصی
بلهو و لعب عمر بر باد داده
بیازار محشر مکن شرمساری
الهی الهی الهی الهی!

ای نسیم صبح خوشبو میرسی
میفزاید از تو جانها را طرب
تازه گردید از تو جان مبتلا
میرسد از تو نوید لا تحف
بارگاه مرقد سلطان دین
حوض کوثر جرعه از جام او
یارب امید بهائی را برار

از کدامین منزل و کو میرسی
تو مگر می آئی از ملک عرب
تو مگر کردی گذر از کربلا
میرسی گویا ز درگاه نجف
حیدر صدر امیر المؤمنین
عالم و آدم فدای نام او
تا کند پیش سکنش جان نثار

روح بخشی ای نسیم صبحدم
تازه گردید از تو درد اشتیاق
مردۀ صد ساله یابد از تو جان

خود مگر می آئی از ملک عجم
میرسی گویا ز اقلیم عراق
تو مگر کردی گذر بر اصفهان

چه خوش بودی از باد کهنه سال
که خالی کنم سینه را یکزمان
رود محنت دهر از یاد من
بیامد نیاید بصد اضطراب
بافسون زافسانه دل خوش کنم
بمیرم ز حسرت دگر یک نفس
غم و غصه را خاک بر سر کنم
ندانم درین دیر بی انتظام
بهائی دل از آرزوها بشو
اگر باده گردد حلاوت دمی
نیایی از آن جز غم و درد و رنج

فرو بند دلبر از این قیل و قال

مکن جان من آرزوی محال

شدی بر من خسته یکدم حلال
ز غمهای پی در پی بیکران
شود شاد این جان ناشاد من
کلام برون از حد و از حساب
مگر ضعف پیری فرامش کنم
رها کرده بینم سگی از مرس
دمی لذت عمر نوبر کنم
که محنت کدامست و راحت کدام
که من طالعت میشناسم مگو
گریزد همان دم از آن خرمی
بجز مار ناید بدستت ز گنج

راه مقصد دور و پای سعی لنگ
جذبۀ از عشق باید بی گمان
روز از دود دلم تاریک و تار
کارم از هندوی زلفش واژگون
عادت ما نیست رنجیدن ز کس
ور برارد دود از بنیاد ما
رخصت ار یابد ز ما آه سحر

زد بتیرم بعد چندین انتظار
شد دلم آسوده چون تیرم زدی

مقصود و مراد کون دیدیم
هر پایه کزان بلندتر بود
چون بوقلمون بصد طریقت
رخ بر رخ دلبران نهادیم
در باغ جمال ماه رویان
چون ملک بقا نشد میسر
وزدانه شغل باز جستیم
رفتیم بکعبۀ مبارک
جستیم هزارگونه تدبیر
کردیم بجان دل تلافی

وقت همچون خاطر ناشاد تنگ
تا شود طی هم زمان و هم مکان
شب چه روز آمد ز آه شعله بار
روز من شب شد شبم روز از جنون
گر بیازارد نگوئیمش که بس
آن آتش بار ناید یاد ما
هر دو عالم را کند زیر و زبر

گرچه دیر آمد خوش آمد تیر یار
ای سرت گردهم چرا دیرم زدی

میدان هوس پیی دوییدیم
از بخشش حق بدان رسیدیم
بر اوج هوای دل طپیدیم
لحن خوش مطربان شنیدیم
ریحان و گل و بنفشه چیدیم
زان جمله طمع از آن بریدیم
وز دام عمل برون جهیدیم
در حضرت مصطفی رسیدیم
تا تیغ اجل سپر ندیدیم
چون دعوت ارجعی شنیدیم

بیهوده صداع خود ندادیم
با وحشت گورانس جستیم
باشد که چه بعد ما عزیزی
(ایام وفا نکرد باکس)

تسلیم شدی و وارمیدیم
در کسج لحد بیارمیدیم
گویند چه بمشهدش رسیدیم
در گنبد او نوشتی ته دیدیم

ای خاک درت سرمه ارباب بصارت
گرد قدم زایرت از غایت رفعت
در روضه تو خیل ملایک ز مهابت
هر صبح که روح القدس آید بطوافت

در تأدیت مدح تو خم پشت عبارت
بر فرق فریدون نه نشیند زحقارت
گویند بهم مطلب خود را باشارت
در چشمه خورشید کند غسل زیارت

در حشر بفریاد بهائی برس از لطف
کز عمر نشد حاصل او غیر خسارت

شبی ز تیرگی دل سیاه گشت چنان
شبی چنانکه اگر سر برآورد خورشید
ز آه تیره دلان آنچنان شده تاریک
زمانه همچو دل من سیاه روز شده
ز جور یار اگر شکوه سرکنم زبید
منم چه خار گرفتار وادی محنت
منم که تیغ ستم دیده ام بناکامی
منم که خاطر من خوشدلی ندیده ز دور

که صبح وصل نماید در آن شب هجران
سیاه روی نماید چو حال ماهرخان
که خوب هم نبرده بچشم چارارکان
گاهی که سرکنم از غم حکایت دوران
که دوش با فلک مست بسته ام پیمان
منم چه کشتی غم غرقه در ته عمان
منم که تیر بلا خورده ام ز دست زمان
منم که طبع من از خرمی بود ترسان

منم که صبح من از شام هجر تیره تر است
اگرچه پرتو شمع است بر دلم تابان

مضى فى غفلة عمرى كذلك يذهب الباقي
شراب عشق میسازد تو را از سرکار آگه
الا یا ریح لن تمر و علی وادی اخلائی
و قل یا سادتی انتم بنقض العهد عجلتم

ادر کأساً و ناولها الا یا ایها الساقی
نه تدقیقات مشائی نه تحقیقات اشراقی
فبلغهم تحیاتی و نبئهم باشواقی
وانی ثابت باق علی عهدی و میثاقی

بهائی خرقه خود را مگر آتش زدی کامشب
جهان پر شد زدود کفر و سالوسی و زراقی

تازه گردید از نسیم صبح گاهی جان من
بس که شد گل گل تنم از داغهای آتشین
طفل ابجد خان عشقم با وجود آنکه هست
گفتمش از کاوکاوسینه ام مقصود چیست؟
بسکه بردم آبروی خود بسالوسی و زرق
باخیالت دوش بزمی داشتم راحت فزا

شب مگر بودش گذر بر منزل جانان من
میکند کار سمندر بلبل بستان من
صد چو فرهاد و چو مجنون طفل ابجد خون من
گفت میترسم که بگدازد در آن پیکان من
ننگ میدارند اهل کفر از ایمان من
از برای مصلحت بود این همه افغان من

رفتم و پیش سگ کویت سپردم جان ودل
از دل خوددارم این محنت نه از ابنای دهر
ای خوش آنروزی که پیشت جان سپارد جان من
کاش بودی این دل سرگشته در فرمان من

چون بهائی صد هزاران دردمدارم جان گداز

صد هزاران درددیگر هست سرگردان من

بشهر عافیت مأوی ندارم
من از پروانه دارم چشم تحسین
بغیر از کوی حرمان جاندارم
بہشتم میدهد رضوان بطاعت
ز عشاق دگر پروا ندارم
ز تو آزردہ گردد حلقه ذکر
سر و سامان این سودا ندارم
کوه لا دارم ولی الا ندارم

بهائی جویداز من زهد و تقوی

سخن کوتاه من اینها ندارم

الهی الهی بحق پیمبر
الهی الهی بصدق خدیجه
الهی الهی بشیر الهی بشیر
الهی الهی بموسی الهی بجعفر
الهی الهی بشاه خراسان
شندیم که میگفت زاری، غریبی
من اینجا غریب و تو شاه غریبان
الهی بحق تقی و بعلمش
الهی الهی بمهدی هادی

که بر حال زار بهائی نظر کن

بحق امامان معصوم یکسر

رباعیات

ای صاحب مساله تو بشنو از ما
تحقیق بدان که لا مکان است خدا
خواهی که تو را کشف شود این معنی
جان در تن تو بگو کجا دارد جا

از دست غم تو ای بت حور لقا
نه پای ز سر دانم و نه سر از پا
گفتم دل و دین ببازم از غم برهم
این هر دو بباختم و غم ماند به جا

ای عقل خجل ز جهل و نادانی ما
درهم شده خلقی ز پریشانی ما

بت در بغل و به سجده پیشانی ما

کافر زده خنده بر مسلمانی ما

دوش از درم آمد آن مه لاله نقاب
گفتم که دگر کیت بخوادم دیدن؟

سیرش نه بدیدیم و روان شد به شتاب
گفتا که به وقت سحر اما در خواب

این راه زیارت است قدرش دریاب
شک نیست که با عینک ارباب نظر

از شدت سرما رخ از این راه متاب
برفش پر قو باشد و خارش سنجاب

شیرین سخنی که از لبش جان می ریخت
گر شیخ به کفر زلف او پی بردی

کفرش ز سر زلف پریشان می ریخت
خاک سیاهی بر سر ایمان میریخت

دی پیر مغان آتش صحبت افروخت
از خرقة ی کفر رقعہ واری بگرفت

ایمان مرا دید و دلش بر من سوخت
آورد و بر آستین ایمانم دوخت

دنیا که از او دل اسیران ریش است
نیشش همه جانگزاتر از شربت مرگ

پامال غمش توانگر و درویش است
نوشش چون نکو نگه کنی هم نیش است

مالی که ز تو کس نستاند علم است
جز علم طلب مکن تو اندر عالم

حرزی که تو را به حق رساند علم است
چیزی که تو را ز غم رهاند علم است

دنیا که دلت ز حسرت او زار است
بالله که دولتش نیرزد به جوی

سرتاسر او تمام محنت زار است
تالله که نام بردنش هم عار است

با هر که شدم سخت به مهر آمد سست
از آب و هوای دهر سبحان الله

بگذاشت مرا و عهد نگذاشت درست
هر تخم وفا که کاشتم دشمن رست

آن دل که تواش دیده بدی خون شد و رفت

وز دیده ی خون گرفته بیرون شد و رفت

روزی به هوای عشق سیری می کرد
لیلی صفتی بدید و بیرون شد و رفت

فرخنده شبی بود که آن دلبر مست
آمد ز پی غارت دل تیغ به دست
غارت زده ام دید و خجل گشت دمی
با من ز پی رفع خجالت بنشست

تا شمع قلندری بهائی افروخت
دی پیر مغان گرفت تعلیم از او
از رشته ی زنار دو صد خرقة بسوخت
و امروز دو صد مساله مفتی آموخت

تا منزل آدمی سرای دنیا است
خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود
کارش همه جرم و کار حق لطف و عطا است
سالی که نکوست از بهارش پیداست

حاجی به طواف کعبه اندر تک و پوست
تقصیر وی آن است که آرد دگری
وز سعی و طواف هر چه کردست نکوست
قربان سازد به جای خود در ره دوست

در میکده دوش زاهدی دیدم مست
گفتم ز چه در میکده جا کردی؟ گفت
تسبیح به گردن و صراحی در دست
از میکده هم به سوی حق راهی هست

هر تازه گلی که زیب این گلزار است
از دور نظر کن و مرو پیش که شمع
گر بینی گل و گر بچینی خار است
هر چند که نور مینماید نار است

آن کس که بدم گفت بدی سیرت اوست
حال متکلم از کلامش پیداست
وان کس که مرا گفت نکو خود نیکوست
از کوزه همان برون تراود که در اوست

علم است برهنه شاخ و تحصیل بر است
زهر است دهان علم و دستت شکر است
تن خانه ی عنکبوت و دل بال و پر است
هر پشه که او چشید او شیر نر است

رفتم ز درت ز جور بیش از پیش
از طعن رقیب گبر کافر کیش

پیش تو سپردم این دل غمزده ام

کی باشدم آنکه جان سپارم پیشت

پیوسته دلم ز جور خویشان ریش است
بیگانه به بیگانه ندارد کاری خویش است

وین جور و جفای خلق از حد بیش است
که در پی شکست خویش است

در مزرع طاعتم گیاهی بنماند
تا خرمن عمر بود در خواب بدم

در دست بجز ناله و آهی بنماند
بیدار کنون شدم که گاهی بنماند

نقد دل خود بهائی آخر سره کرد
اوراق کتابهای علم رسمی

در مجلس عشق عقل را مسخره کرد
از هم بدرید و کاغذ پنجره کرد

آن حرف که از دلت غمی بگشاید
هر شیشه که بشکند ندارد قیمت

در صحبت دل شکستگان می باید
جز شیشه ی دل که قیمتش افزایش

عشاق به غیر دوست عاری دارند
و آنان که کنند طاعت از بهر بهشت

از حسرت آرزوی او بیزارند
عشاق نیند بهر خود در کارند

رندان گاهی ملک جهان می بازند
این طور قمار نه چند است و نه چون

گاهی به نگاهی دل و جان می بازند
هر طور بر آید آنچنان میبازند

با دل گفتم به عالم کون و فساد
دل گفت تو نزدیک به مرگی چه غم است

تا چند خورم غم؟ تنم از پا افتاد
بیچاره کسی که این دم از مادر زاد

ای در طلب علوم در مدرسه چند؟
هر چیز بجز ذکر خدا و سوسه است

تحصیل اصول و حکمت و فلسفه چند؟
شرمی ز خدا بدار این و سوسه چند؟

خوش آن که صلاهی جام وحدت در داد

خاطر ز ریاضی و طبیعی آزاد

در منطقه ی فلک نزد دست خیال

در پای عناصر سر فکرت نهاد

دید ی که بهائی چو غم از سر وا کرد
مجموع کتابهای علم درسی

از مدرسه رفت و دیر را ماوا کرد
از هم بدرید و کاغذ حلوا کرد

او را که دل از عشق مشوش باشد
تو قصه ی عاشقان همی کم شنوی

هر قصه که گوید همه دلکش باشد
بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

تا نیست نگر دی ره هستت ندهند
چون شمع قرار سوختن گر ندهی

این مرتبه با همت پستت ندهند
سر رشته ی روشنی به دستت ندهند

فر دا که محققان هر فن طلبند
از آنچه دروده ای جوی نستانند

حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
وز آنچه نکشته ای به خرمن طلبند

بر در گه دوست هر که صادق برود
صد ساله نماز عابد صومعه دار

تا حشر ز خاطرش علائق برود
قربان سر نیاز عاشق برود

دل درد و بلای عشقش افزون خواهد
وین طرفه که این ز آن « بحل » می طلبد

او دیده ی دل همیشه در خون خواهد
و آن در پی آنکه عذر او چون خواهد

دل جور تو ای مهر گسل می خواهد
می خواست دلت که بی دل و دین باشم

خود را به غم تو متصل می خواهد
باز آی چنان شدم که دل می خواهد

لطف ازلی نیکی هر بد خواهد
گر جرم تو بی عد است نو مید مشو

هر گمره را روی به مقصد خواهد
لطف بی حد گناه بی عد خواهد

ای آنکه دلم غیر جفای تو ندید

وی از تو حکایت وفا کس نشنید

قربان سرت شوم بگو از ره لطف	لعلت به دلم چه گفت کز من برمید
کاری ز وجود ناقصم نگشاید	گویی که ثبوتم انتفا می زاید
شاید ز عدم من به وجودی برسم	زان رو که ز نفی نفی اثبات آید
آهنگ حجاز می نمودم من زار	کامد سحری به گوش دل این گفتار
یارب به چه روی جانب کعبه رود	گیری که کلیسا از او دارد عار
از دام دفینه خوب جستیم آخر	بر دامن فقر خود نشستیم آخر
مردانه گذشتیم ز آداب و رسوم	این کنده ز پای خود شکستیم آخر
گفتم که کنم تحفه ات ای لاله عذار	جان را چو شوم ز وصل تو برخوردار
گفتا که بهائی این فضولی بگذار	جان خود ز من است غیر جان تحفه بیار
از ناله ی عشاق نوایی بردار	وز درد و غم دوست دوایی بردار
از منزل یار تا تو ای سست قدم	یک گام زیاده نیست پایی بردار
در بزم تو ای شمع منم زار و اسیر	در کشتن من هیچ نداری تقصیر
با غیر سخن کنی که از رشک بسوز	سویم نکنی نگه که از غصه بمیر
تا بتوانی ز خلق ای یار عزیز	دوری کن و در دامن عزلت آویز
انسان مجازیند این نسناسان	پرهیز ز انسان مجازی پرهیز
از سبحة ی من پیر مغان رفت ز هوش	وز ناله ی من فتاد در شهر خروش
آن شیخ که خرقة داد و زنار خرید	تکبیر ز من گرفت در میکده دوش
ای زاهد خود نمای سجاده به دوش	دیگر پی نام و ننگ بیهوده مکوش

ستاری او چو گشت در عالم فاش

پنهان چه خوری باده؟ برو فاش بنوش

کردیم دلی را که نبد مصباحش
وز « فر من الخلق » بر آن خانه زدیم

در خانه ی عزلت از پی اصلاحش
قفلی که نساخت قفلگر مفتاحش

از ذوق صدای پایت ای رهن هوش
چون منتظران به هر زمانی صد بار

وز بهر نظاره ی تو ای مایه ی نوش
جان بر در چشم آید و دل بر در گوش

از بس که زدم به شیشه ی تقوی سنگ
اهل اسلام از مسلمانی من

وز بس که به معصیت فرو بردم چنگ
صد ننگ کشیدند ز کفار فرنگ

یک چند میان خلق کردیم درنگ
آن به که ز چشم خلق پنهان گردیم

ز ایشان به وفا نه بوی دیدیم نه رنگ
چون آب در آبگینه آتش در سنگ

در چهره ندارم از مسلمانی رنگ
آن روسیهم که باشد از بودن من

بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

در مدرسه جز خون جگر نیست حلال
این طرفه که تحصیل بدین خون جگر

آسوده دلی در آن محال است محال
در هر دو جهان جمله وبال است وبال

عمری است که تیر زهر را آماجم
یک شمه ز مفلسی اگر شرح دهم

بر تارک افلاس و فلاکت تاجم
چندان که خدا غنی است من محتاجم

غمهای جهان در دل پر غم داریم
پس حوصله ی تمام عالم باید

وز بحر الم دید هی پر نم داریم
ما را که غم تمام عالم داریم

افسوس که عمر خود تباهی کردیم

صد قافله ی گناه راهی کردیم

در دفتر ما نماند یک نکته سفید

از بس به شب و روز سیاهی کردیم

بی روی تو خونابه فشاند چشمم
می ترسم از آنکه حسرت دیدارت

کاری بجز از گریه نداند چشمم
در دیده بماند و نماند چشمم

یک چند در این مدرسه ها گردیدم
یک مساله ای که بوی عشق آید از آن

از اهل کمال نکته ها پرسیدم
در عمر خود از مدرسی نشنیدم

ما با می و مینا سر تقوی داریم
کی دینی و دین به یکدگر جمع شوند

دنیا طلبیم و میل عقبی داریم
این است که نه دین و نه دنیا داریم

در خانه ی کعبه دل به دست آوردم
ز ناز مار سر زلفش بستم

دل بردم و گبر و بت پرست آوردم
در قبله ی اسلام شکست آوردم

هر چند که رند کوچه و بازاریم
سری که به آصف سلیمان دادند

ای خواجه مپندار که بی مقداریم
داریم ولی به هر کسی نسپاریم

خو کرده به خلوت دل غم فرسایم
تا تنهایم هم نفسم یاد کسی است

کوتاه شد از صحبت مردم پایم
چون هم نفسم کسی شود تنهایم

گفتیم: مگر که اولیاییم نه ایم
آراسته ظاهریم و باطن نه چنان

یا صوفی صفه ی صفاییم نه ایم
القصه چنانکه می نماییم نه ایم

امشب بوزید باد طوفان آیین
از عالم الامکان دو صد در نگشود

چندانکه برفت گرد عصیان ز جبین
بر سینه ی چرخ بس که زد گوی زمین

برخیز سحر ناله و آهی می کن

استغفاری ز هر گناهی می کن

تا چند به عیب دیگران درنگری

یکبار به عیب خود نگاهی می کن

فصاد به قصد آنکه بر دارد خون
مجنون بگریست گفت زان میترسم

می خواست که نشتری زند بر مجنون
کاید ز دل خود غم لیلی بیرون

یارب تو مرا مژده ی وصلی برسان
تا چند از این فصل مکرر دیدن

برهانم از این نوع و به اصلی برسان
بیرون ز چهار فصل فصلی برسان

ای برده به چین زلف تاب دل من
در خواب مده رهم به خاطر که مباد

وی کشته به سحر غمزه خواب دل من
بیدار شوی ز اضطراب دل من

هر شام و سحر ملائک علیین
مقراض به احتیاط زن ای خادم

آیند به طرف حرم خلد برین
ترسم بیری شهپر جبریل امین

ای عاشق خام از خدا دوری تو
تو طاعت حق کنی به امید بهشت

ما با تو چه کوشیم؟ که معذوری تو
رو رو تو نه عاشقی که مزدوری تو

رویت که ز باده لاله می روید از او
دستی که پیاله ای ز دست تو گرفت

وز تاب شراب ژاله می روید از او
گر خاک شود پیاله می روید از او

خواهم که علیرغم دل کافر تو
آنکه ز تجلی رخت بنمایم

آینه ی اسلام نهم در بر تو
نوری که به طور یافت پیغمبر تو

زاهد نکند گنه که قهاری تو
او قهارت خواند و ما غفارت

ما غرق گناهیم که غفاری تو
آیا به کدام نام خوش داری تو

هرچند که در حسن و ملاحظت فردی

از تو بنماند در دل من دردی

سویت نکنم نگاه ای شمع اگر

پروانه ی من شوی و گردم گردی

ای هست وجود تو ز یک قطره منی
تا چند منی ز خود که کو همچو منی؟

معلوم نمی شود که تو چند منی
نیکو نبود منی ز یک قطره منی

تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
من عاقلم ار تو لیلی جان بینی

یک ذره از آنچه هستی افزون نشوی
دیوانه تر از هزار مجنون نشوی

ای دل که ز مدرسه به دیر افتادی
الحمد که کار را رساندی تو به جای

واندر صف اهل زهد غیر افتادی
صد شکر که عاقبت به خیر افتادی

ای دل قدمی به راه حق ننهادی
صد بار عروس توبه را بستی عقد

شرمت بادا که سخت دور افتادی
نایافته کام از او طلاقش دادی

ای چرخ که با مردم نادان یاری
پیوسته ز تو بر دل من بار غمیست

هر لحظه بر اهل فضل غم می باری
گویا که ز اهل دانشم پنداری

زاهد به تو تقوی و ریا ارزانی
تو باش چنین و طعنه می زن بر من

من دانم و بی دینی و ب یایمانی
من کافر و من یهود و من نصرانی